

انصاری هرمز ۱۳۱۴ -

نامه های پدر به پسر(۲)/ نویسنده هرمز انصاری

طراحی: پویا آریان پور

چاپ اول: تابستان ۱۳۸۹

۸۰ ص

استفاده یا به اشتراک گذاری مطالب کتاب با ذکر منبع بلا مانع است

[www.Hormozansari.com](http://www.Hormozansari.com)

برای آنان که می اندیشند

# نامه های پدر

به

پسر

(۲)

### پیش سخن

پدر خوب هیچ وقت راه رفتۀ خود را به فرزند توصیه نمی کند.

ولی با همه موفقیت ها و شکست ها و پیچ و خم ها و صبر کردن ها و خیز برداشتن ها و از فرصت ها استفاده کردن را آن گونه که بوده است برای فرزند توصیف می کند.

او هیچ وقت اصرار ندارد که همان گونه که خود رفتار کرده است، فرزندش رفتار کند، ولو موفقیت های خیلی درخشان در آن گونه رفتار باشد.

پدر مال دوره دیگری است و همه چیز با خوب و بد آن، با موفقیت و شکست آن، بستگی به همان دوره دارد.

نحوه درس خواندن، نحوه شغل گرفتن، نحوه ازدواج کردن، حتی ساختن و استفاده از مسکن، همگی جوابگوی آن نیاز بوده است.

بعضی چیزها به کلی منتفی شده و باید در داستان ها بیاید.

بعضی چیزها آن گونه تغییر کرده که اگر ریشه و سابقه آن شناسانده نشود، قابل تشخیص نیست. برخی به ضد خود تبدیل شده است؛ یا جای خود را به بهتر از خود داده است. پس می تواند تصویر خوبی برای تماشای گذشته باشد، ولی نمی تواند سرمشق آینده باشد.

پدر هوشیار از علم و دانش و تجربه و درایت خود استفاده می کند و آن گونه که آینده را می بیند، برای فرزند خود به تصویر می کشد و می پرهیزد از این که بگوید چه بکن یا چه نکن. اما به روشنی می گوید که چه بوده است و چه دیده است - این خود نمایشگر روزهای گذشته است.

پدر خوب هیچ وقت اصرار نمی کند که فرزندش چه گونه عمل کند - چون اصرار رغبت را کم می کند. ولی آن چه را درست می داند به اشکال مختلف به تصویر می کشد و سعی می کند هر تصویر بهتر از تصاویر گذشته باشد.

پدر خوب چون به هر حال چند سالی از فرزند خود بزرگتر است احتیاج ها، خواست ها و آرزوهای خود را

به جای احتیاج ها، خواست ها و آرزوهای فرزند خود نمی گذارد.

تنها چیزی که می ماند این است که بچه با قابلیت های متفاوت و با کارایی بالا و با خواست های بزرگ بار آید.

توان پدر نباید مانع رشد فرزند گردد - بلکه باید رشد او را چند برابر کند.

رشد غیر از تقلید است، رشد توان انجام کاری است آن گونه که درست می دانی.

اما تقلید به قالب گرفتن همان چیزی است که رو به رشد تواند داشت.

رشد اندیشه می خواهد و تقلید مشاهده بودن اندیشه.

۸۹/۱/۲۱

...

•

نیلوفر آبی که بر سطح آب روید، با هر وزش باد به گوشه ای خزد، و بر خار صحرا، که تا چند متر در عمق خاک رود تا به رطوبت رسد، طوفان نیز اثر نگذارد. بچه ای که در یک خانواده مرفه چشم می گشاید، اگر پدر و مادر و مستخدم و دوست و خویش آب به دستش دهند - نگذارند او خود با تلاش و تدبیر چیزی را به دست آورد، همان نیلوفر است که بر سطح آب روییده - تزئینی است، تُرد است، شکننده است، و با هر باد به گوشه ای از برکه یا استخر رانده شود. این خطر تواند بود، و بسیار جدی است، اگر طبیعتِ یک خانوار مرفه، بی تدبیر و آینده نگری، فرزند را بسازد.

فرزندی که نداند "کار" چیست، فرزندی که نداند "تولید" چیست، فرزندی که نداند "درآمد" چیست. فرزندی که رنجش رنج "مصرف" باشد. او رنج دارد، کمتر از دیگران هم ندارد، اما رنجش نه در جهت ساختن خود اوست، و نه در جهت بر پا نگه داشتن دیرک های زندگی.

در دوران دانشجویی از دکتر هوشیار خواندم:  
“رنج ها اگر انسان را از پای در نیآورد، او را  
قوی تر می سازد.”

که رنج فرزند ناز پرورده رنجی است که او را از پای  
در می آورد.

نه به ظاهر، بلکه از درون.

که هر جا شرایط عینی کمک نکرد، باید قدرت  
ذهنی به کمک آید. پدر، مادر، یا خود فرزند باید بدانند  
که یک انسان، انسان استوار و نیرومند، چگونه ساخته  
می شود.

رفاه را دور نکنند؛ کار را پیش بکشند. تلاش را  
چکش ساختن مجسمه ای زیبا کنند. جسم و روح شان  
را با نبرد، نبرد با مسایل و مشکلات، بسازند و صیقل  
دهند.

می گویند نیاز مهمیز راه رفتن عقل است.  
این درست، اما “نیاز”، تنها نیاز مالی نیست، نیاز  
مادی نیست، نیاز قابل رؤیت نیست - نیاز تنها نیاز  
شخصی نیست.

مغز آدم که افتاد توی خط رشد، دیگه نیرویی جلودارش نیست. فقط نباید بگذاری مغز استراحت کند. که در رفاه می لمد، و وقتی زیاد لمید می میرد. “کار” به انسان همه چیز داده است، فقط نباید از کار افتاد.

در دوران دبیرستان معلم فیزیک مان داشت فرمولی می داد که  $T$  ضربدر  $V$  می شود عددی ثابت و من در دفترم، نوشتم:

عددی ثابت = قدرت ذهنی  $\times$  نیروی عینی

و از آن روز بر آن بوده ام.

دیده ام که وقتی نیروهای عینی فراهم است، قدرت های ذهنی خوب کار نمی کند. و دیده ام در جایی که نیروهای عینی فراهم نیست، قدرت ذهنی بسیار قوی به همان “عدد ثابت” می رسد.

فرمول من مثل فرمول های فیزیک و ریاضی آنقدرها دقیق نیست.

در مسایل اجتماعی نمی شود مثل فیزیک و ریاضی فتوا داد. اما مفهومی درست است.



در جایی که هر چه خراب شد به دورش می اندازند، تعمیر رشد نمی کند و در جایی که بهداشت قویاً رعایت می شود، پزشکی.

اما هر جا شرایط رشد یک چیز نباشد، شرایط رشد چیزی دیگر هست. و آدم باید بسیار کودن باشد که دنبال آن برود که شرایط رشدش نیست، دوره اش سپری شده، یا به کلامی بهتر رسالتش را از دست داده است.

این به آن معنی نیست که هر جا "مشکل" بود شرایط رشد نیست. درست شرط رشد، وجود مشکلات است.

و گاه زیبایی، اهمیت، و تالو چیزی به دلیل مشکلاتی است که در راه به دست آوردن آن بوده است.

یادت می آید رفته بودیم متلی در کنار دریا؟  
همه بسیج شده بودند از میان سنگ های زیر پای مان "جالب" ها را انتخاب کنند.

چه طور بزرگ و کوچک تلاش می کردند و از هم پیشی می گرفتند. آن شب همه، بی توجه به سن و سال و سواد و شخصیت و گرفتاری، در اتاقی جمع شده بودیم و سنگ ها را به عالی و ممتاز و درجه یک و ... تقسیم می کردیم.

و هر اتومبیلی چند کیلو "سنگ" سنگ بی ارزش ناقابل!، با خود به تهران آورد. ما هنوز آن سنگ ها را داریم.

تو اگر سنگی را فرسنگ ها به دوش کشیده باشی، یا کوچک آن را سال ها اینور و آنور، به هر دلیلی، حفظ کرده باشی، دلت رضایت نمی دهد با چیزی که به تو "عرضه" می شود عوض کنی.

یادم می آید خواهرت، در سن بسیار پایین، عزیزترین عروسکش را گم کرد.

روی شستش چشم و ابرویی کشیدم و دستمال کاغذی را، به عنوان روسری، به دور آن بستم. فردایش حاضر نبود شست خود را بشوید. و این عزیزترینش شده بود.

ارزش هر چیز در تلاشی است که برای به دست آوردن آن شده است.

۶۳/۵/۱۳/۳

...

سه چهار روز است در محل مورد علاقه تو، در دیزین هستیم، در شروع سال نو هم سه چهار روزی بودیم. یاد تو همیشه با ماست و ما این آمدن و این توجه و این تمرین اسکی را از تو داریم.

در سفر اول در حدود ۲۰ نفر بودیم، و این چند روزه همان سه نفر خانواده کوچک. در عوض تمرین های این سه روزه بهتر بوده است. دیروز من از قله آمدم.

در سفر اول هم - روز دوم فروردین - امید مرا به قله برد. اما با دیروز خیلی فرق داشت. آن روز من هنوز مریض بودم - دو سه روز بود مثل سال گذشته تو، چیزی مثل آنفلوآنزا داشتم - در ارتفاعات هم برف می بارید، و مه غلیظی بود. پیست برایم ناشناخته و ناهنجار بود، چشمم درست جایی را نمی دید و امید تصور می کرد من اگر به حرکات او نگاه کنم بدنم هم اطاعت خواهد کرد.

در حالی که این هم مثل رانندگی بود. تئوری کفایت نمی کرد - تجربه و تبحر می خواست.

بالاخره در نیمه راه چوب هایم را باز کردم و بی آن که چشمم درست ببیند - امید را گم کردم - بقیه راه را توی برف نکوبیده و کوبیده کوبیدم و تا رستوران آمدم. وقتی به نزدیکی های رستوران رسیدم داشتند فریاد می زدند که می خواهند تله کابین را تعطیل کنند. پریدیم بالا. امید آن روز خیلی زحمت کشید. و اما در این سفر - دو روز، هر روز دو سه ساعت، در پایین تمرین کردیم. چوب های مان را باز می کردیم و هر دفعه چند متر جلوتر می رفتیم. تا شد مسافتی نسبتاً قبول که همه چیز سر راه داشت. و دیروز صبح با مربی رفتم رستوران. بیش از یک ساعت جلوی رستوران تمرین کردم، یک ساعتی هم استراحت. و بعد رفتم قله، می شود گفت که راحت آمدم. زمین خوردم، اما نه زیاد و نه جدی. هنوز برای پیچ راست، پای چپم خوب عمل نمی کند. دیروز سیزده فروردین بود - تقریباً همه رفتند. ما ماندیم که امروز صبح را هم تمرین کنیم. ساعت حدود ۶/۵ صبح است، آفتاب دارد پایین می آید، ...

به امید دیدار

...

دلم پر می زند برای دیدارت - آن چشم های  
معصوم صمیمی دوست داشتنی و ...  
وقتی کسی دارد به دیدار تو می آید احساس  
دلتنگی بیشتری می کنم و گاه به گاه شعری از  
باباطاهر را زمزمه می کنم که می گوید اگر خودم  
نمی توانم به دیدن تو بیایم می روم کسی را می بینم  
که دارد پیش تو می آید.

...

ما اولین جمعه هر ماه را نشستی با  
خواهرت و هم سن و سال های او داریم که  
اصطلاحاً "اندیشه و بیان" می گوئیم. خیلی برای  
آن ها مفید است ولی گاه این جلسه هم تحت الشعاع  
چیزهای دیگر مثل سفر و برف و امتحان و این جور  
چیزها قرار می گیرد.  
تو می توانی در پیشرفت خواهرت نقش بسیار  
بزرگی داشته باشی.  
تو که خودت این مراحل را پشت سر گذاشته ای و  
می روی که دنیاهای بزرگ را فتح کنی می توانی به او  
کمک کنی یاد گرفتن را یاد بگیری.  
ما اگر بتوانیم به محصلان خود کمک کنیم یاد  
گرفتن را یاد بگیرند بزرگ ترین خدمت را به آن ها  
کرده ایم و چه قدر وقت صرفه جویی شده است.

ما در اینجا نهضت بزرگی را دامن زده ایم و آن این است که به دانشجویان یاد گرفتن را یاد دهیم.

به استادان می گوییم اگر  $\frac{1}{8}$  وقت و انرژی و حواس تان را بدهید بچه ها یاد گرفتن را یاد بگیرند و آن  $\frac{1}{8}$  بقیه صرف یاد گرفتن موضوع مورد نظر قرار گیرد راه اشتباهی نرفته اید.

ما که خود چنین نهضتی را دامن زده ایم در الغبای این امر مانده ایم ما هنوز آثاری در این امر ندیده ایم، من خود شخصاً کسی را ندیده ام که دو کلام در این جهت علمی و امتحان داده حرف بزند.

حرف هایی می زنند اما همه برداشت های شخصی و تجربه های منتفی شده است.

اگر تو حواست را جمع کنی و به طور مرتب به او فرمول یا علم یادگیری منتقل کنی در حق خواهرت کار بزرگی کرده ای.

تو به من و به ما هم می توانی کمک کنی در این زمینه ها قدم هایی برداریم.

من امسال به دلیل فشارهای بی حساب و به ناحقی که در خنثی کردن شان انرژی زیادی صرف کردیم آن طور که دلم می خواست به تحقیق و بحث و مطالعه ام نرسیدم.

حتی جلساتی را که تحت عنوان “در محضر استاد” داشتم به تعطیلی کشیده شد، اما بنا دارم سال ۱۳۷۰ را سال خواندن و نوشتن و به کلامی ساده خانه نشینی ام بنامم.

باید بنشینم، بخوانم، بنویسم و اعتبارم را که از طریق کار خوب به دست آمده است با نشر اندیشه ها و دستاوردهایم جلایی تازه بخشم.

به هر حال بسیار متأسفم که به تو، به خواهرت و به خودم نتوانسته ام خوب برسم ما به درک و تولید زنده ایم.

اگر لحظه ای از درک بمانم، یا دانسته های مان را منتشر نکنیم پایان نامداری مان است.

در زمانی که دارم این نامه را به تو می نویسم هم توطئه و فشار به حد بسیار بالایی رسیده است هم خوشنامی و تأیید و تحسین و هواداری.

ما نیز بنا داریم برای ایفای وظیفه مان قدرت های اساسی و امکانات بزرگ مان را به تربیت نیروی انسانی دهیم.

من با داشتن تو، با بودن تو و خواهرت زیاد به طول بقیه عمرم فکر نمی کنم، می دانم که در این دو امدادی شما پر قدرت از نهالی که ما کاشته ایم جنگلی جهان گیر خواهید ساخت.

جنگلی که سرسبزی و صفایش آرام بخش مردم دوست داشتنی ما خواهد بود. یک وقت برایت نوشته بودم انسانی که هدف دارد، جهت دارد، می داند چه می خواهد استوار و پراستحکام است.

افسردگی و تزلزل و سستی از او دور می شود. نوشته بودم که حتی فشارها برای او خوشایند است، چون او به دفع آن فکر می کند و لذت دفع کردن آن فشارها

مسئله او را ملول نمی کند، به حلش فکر می کند که نشاط می آورد.

آن کس که خوب بداند چه می خواهد، به اندیشه اش متکی باشد و دوست داشته باشد، تا بی نهایت دوست داشته باشد هم پر قدرت است همه جای دنیا برای او خانه انس است.

به هر جا که می رود دوست دارد و دوستش دارند. خشت هم که زیر سرش بگذارد و بخوابد با صلابت و اعتماد به نفس می خوابد.

پای برهنه هم که روی زمین راه برود احساس می کند زمین زیر پایش می لرزد.

و تو استعداد آن را داری، استحقاق آن را داری که راست بایستی و فرسنگی گام برداری.

فدایت - سال ۶۹



... سلام،

ضربه های آشنای ساعت دیواری مان پنج ضربه  
نواخت - ساعت ۵ صبح است.  
از ساعتی که دیشب با تو صحبت کردم یکسره دلم  
می خواسته است با تو حرف بزنم، چیزی برایت  
بنویسم.  
عشقم این بوده است که تو اولین کسی باشی که  
تبریک نوروزیم را برایش می فرستم.  
و به عشق نوشتن به تو، حرف زدن با تو، و تبریک  
گفتن پیش از ساعت ۴ برخاستم.  
در هفته ای که گذشت ۵ روز تعطیلی داشتیم و  
این ۵ روز را در دیزین گذراندیم.  
جای تو بسیار خالی بود - تو که ما را با اسکی و با  
دیزین آشنا کردی.  
وقتی آدم پای کوه های پر برف اسکی می رود و  
بازی بچه ها را می بیند سخت هوس می کند. امیدوارم  
امسال، یا سال آینده، این طلسم را بشکنیم.  
خواهرت تقریباً ۴ روز تمام را بازی کرد و می گویند  
پیشرفتش خوب است.  
ما هم هوای خوبی استنشاق کردیم و من در آخرین  
فرصت یادداشتی را در زمینه تبریک نوروزی نوشتم که  
عیناً برایت ارسال می گردد.

مدتی است رشته تحصیلی تو، زمینه های درک و  
علاقه ات، و ارتباط آن با مسایل مملکتی و جهانی فکر  
مرا بیش از گذشته به خود مشغول داشته است.

من بدون آن که زیاد از تحصیلات دانشگاهی ات  
راضی باشم، به پیشرفت های تو و تحولات فکری و  
احساسی ات دل بسته ام. در ته دل احساس رضایت و  
غرور دارم.

تو خیلی پر قدرت هستی، من این را همیشه  
گفته ام، و گاه به گاه به تو نوشته ام توان بالقوه ات را  
“بالفعل” کن.

گاه چنین کرده ای ولی هیچ وقت مستمر نبوده  
است. اتفاقاً چند روز پیش در دیزین همین بحث بود -  
بحث نبوغ و استعداد و چیزهایی از همین قبیل، که هم  
هست و هم نیست. هست چون یک واقعیت است و ما  
آن را به روشنی در افراد متفاوت می بینیم و نیست  
چون با این تعابیر و تفاسیری که عوام و نیمه  
درس خوانده ها می گویند “استعداد” و هوش و نبوغ  
و ... وجود ندارد - استعداد هم مثل هر چیز دیگر به  
وجود می آید رشد می کند و شکوفا می شود،  
قابل اعتماد می شود.

یک جعبه نوار استاد سرشناس روان شناسی را برده بودیم دیزین که در راه و در فرصت های دیگر گوش دهیم. و این خود انگیزه صحبت های ما بود. من به مادر گفتم یک چیزهایی هست، هوش هست، استعداد هست، نبوغ هست، وراثت حقیقت دارد اما من تلاش و پشتکار و دقت و توجه و تمرین و دوباره نگری و علاقه را تعیین کننده می بینم.

استعداد خود زاده انگیزه و تلاش است.

تو یک چیزهایی داری که من آن ها را "بالقوه" می نامم و یک چیزهایی هم برایت بالفعل شده است. بالقوه های تو بیش از بالفعل های توست.

عمر می رود، این را بگیر طول، خوب با چه عرضی؟ همه می دانند که طول ضربدر عرض مساحتی می دهد.

من از دوران نوجوانی ام می گفته ام وراثت قاعده است و محیط ارتفاع.

بعدها یک جور دیگر هم همین مطلب را عنوان کرده ام - گفته ام "توارث زمینه است و محیط عامل رشد".

محیط "رشد" تو بسیار با من فرق داشته است - محیط رشد تو بسیار چیزها به تو داده است که من در رؤیا هم نمی دیدم.

من از سن دوازده سالگی برای "درآمد" کار کرده ام و خود این کار، گرچه موجب تجربه و ورزیدگی شده است، اما خود مانع صرف وقت حسابی روی خواندن و به اصطلاح "تحصیل" بوده است.

من از "خارج" فقط تصوراتی داشتم، من دوچرخه هم نمی توانستم بخرم تا چه رسد به اتومبیل، من "معلم" نداشتم ام، من به بهترین "مدرسه" ایران که رفتم وقت و حواسم به جریانات عمده اجتماعی بود و وقتی سر درس خواندن آمدم به مدرسه ای فرستاده شدم که آدم حسابی ها را نمی فرستادند!

من حتی وقتی دبیر بودم و تو را داشتیم به خاطر دو ریال صرفه جویی سه خیابان راه را می دویدم.

و هنوز هم آرزوی زندگی دانشجویی دارم - زندگی ای که در آن فرصت هایی - به دور از عوامل بازدارنده - برای خواندن، تحقیق کردن و تفکر به آدم بدهند.

و می بینی آن تلاش ها آدمی از من ساخته است با این خصوصیات - خصوصیات را تو بنویس.

در همین تلاش های روزانه عشقم در آن است که فرصتی نیمه های شب، یا صبح اول وقت، به دست آید چیزی بخوانم یا دو کلام بنویسم.

و تو همه فرصت ها را برای آن چه من آرزویش را دارم داری.

شاید به همین علت باشد که این طور چشم به تو دوخته ام.

شاید به همین علت باشد که - مثل هر پدر دیگر - آن چه را خود ندارم برای تو آرزو می کنم. آرزو که خیر، دست و پا می کنم.

و تو هم چیزهایی داری که من هنوز در آرزویش هستم. رشته تحصیلی من به اصطلاح "زبان انگلیسی" بوده است ولی ۳۰ سال است از بی زبانی خود رنج می برم.

شاید یکی از مواردی که با تحسین به تو می نگرم همین تسلط بر دو زبان خارجی باشد.

ولی سال هاست یکسره فریاد می زنم "زبان" برای بیان اندیشه است، و دلم می خواهد اندیشه ات چنان غنی باشد که زبانت در بیان آن قاصر درآید.

استاد معتبری که سی و چند سال است شاگردی اش را پذیرفته ام یک روز - پس از یک جلسه سخنرانی که هر دو حرف زدیم - درباره من گفت:

فیلسوفی؟! که از زندگی مردم، با مردم، به زبان مردم حرف می زند.

و من می دانم، که تو اگر خواهی، در زیر سن سی سالگی مصداق حرف آن استاد خواهی بود.

تو ضعف زبان خارجی نداری و می توانی اندیشه ها را از زبان خود نویسندگان، یا بهتر است بگوییم فیلسوفان، بگیری. و تو پدری داری که در خدمت توست. آمادگی داشته است دستاوردهای ۵۰ سال گذشته اش را، آن طور که ارزش ساخته است، برای تو شیره کش کند.

از نوشته ها و حرف هایت پیداست، و دیگران هم می گویند، که تو نیز داری پذیرا می شوی.

من بارها گفته ام که اگر پسران "مثل" پدران شوند توقف تاریخ است.

و این را نیز بارها شنیده ای که هر چه ما داریم از گذشتگان است.

و تو باید تلفیقی از آن تجربه و این تحول را پر قدرت به دست آوری.

قبلاً هم به تو نوشته بودم، آرزوی جدی من آن است که یک روز همه مردم - مردمی که مرا خوب قبول دارند - به من بگویند "پدر آسیم".

شهرت و مقبولیت تو روی نام مرا ببوشاند.

چند روز پیش در جایی، درباره مسایلی، صحبت بود یکی گفت شاید موقع این حرف های شما نباشد. گفتم اصلاً موقع به دنیا آمدن ما نبود! این حرف تا اندازه ای درست است.

بیش از ۸۰٪ انرژی و فکر و برنامه ریزی من صرف دفع شر می شود تا ۲۰٪ آب باریکه را پیش ببرم. اما یک حرف دیگر هم درست است - همین نامساعد بودن شرایط از ما فیلسوف می سازد. چون تو خودت بهتر از هر کسی می دانی که یک تعریف از تفکر "حل مسئله" است.

آن ها که از "مسئله" می گریزند، که می گریزند. و تا ابد می گریزند و آنان که به پای حلش می مانند مسئله حل کن می شوند. فیلسوف می شوند.

و من در تو فیلسوف شدن می بینم. فیلسوفی که رابطه ها و ارتباط ها را می داند - بر فیزیک هستی مسلط است و بر تحولات اجتماعی. هم اشیاء را می شناسد و هم انسان را.

صبح به خیر. ساعت ۶ ضربه نواخت.

...

خروس ها دارند می خوانند، چه قدر خوشم می آید از این "خواندن" خروس - مثل این است که دارد با من حرف می زند، سر من داد می زند؛ اما با محبت، با خلق خوش، با حسن نیت.

وقتی بیدار نشسته ام می گوید "برو بخواب، صبح شد." و وقتی خوابم می گوید "پا شو، صبح شد." از وقتی یادم می آید، از صدای خروس - در ده و در شهر - از ساعتی که او می خواند، از هوای آن موقع صبح، از هر چه در آن ساعت می گذرد خوشم آمده است.

همین الان هم، با آن که نیمه مرداد است، پرنده ای دارد آواز بهاری می خواند. چه قدر موسیقی اش لذت بخش است. که در این موقع صبح صدای پای رهگذر هم موسیقی ای لذت بخش دارد. ... و ما چه قدر کسر خود می گذاریم که شب ها، شب های عبوس و غم انگیز را، به زور کش می دهیم و از صبح، صبحی که طراوت و زیبایی "آغاز" دارد، می گذریم.

دیشب فاصله چشم بر هم نهادن من و ندای هشدار دهنده خروس کمتر از ۴ ساعت شد.



خروس شروع کرد و من ادامه دادم - او با من حرف می زد و من با پسر. او به من هشدار می داد و من به پسر.

خروس می گفت "پا شو، صبح شد." و من می گفتم "پسر، درست در اوج پیروزی است که عوامل شکست فراهم می شود."

درست در آن موقع که همه چیز به نظر آن طور می آید که دلت می خواسته است، وقتی به ظاهر "امن و امان است" عواملی هست که تو را به پیروزی می رساند - تدبیر تو، دوراندیشی تو، شیوه های برخوردی تو، کار سنگین و شبانه روزی تو، هشیاری دایمی تو، ...

که وقتی به آن چه می خواسته ای رسیدی دیگر مغزت مثل گذشته کار نمی کند، دوراندیشی نداری، به آن چه که داری دل می بندی، به جای سعی در به دست آوردن چیزی تلاش در نگه داری آن می کنی - به جای غلیان، انجماد می آید.

کار سنگین جایش را به وقت گذرانی، و بدتر از آن، به "خوش گذرانی" می دهد.

هشیاری ات با چه چه و به به اطرافیانی که به نان و  
نوایی رسیده اند به خوش خیالی تبدیل می گردد.  
و آرام، آرام می آید آن کس که تدبیر دارد، که  
تلاش دارد، که آینده نگری دارد، که هشیاری دارد، که  
گام هایش استوار و فرسنگی است جایت را بگیرد.  
و این روند تاریخ است.  
صعود و سقوط آدم ها، امپراتوری ها، مکتب ها،  
عشق ها، و هر چه با آدمی و طبیعت آدمی سر و کار  
داشته است در همین است.  
دنیایی که با آن سر کار می آیند دل انگیز است و  
احوالی که با آن می روند تأسف انگیز.  
حرف های شان را دنبال کن، حرکات شان را دنبال  
کن، درون شان را نگاه کن  
وقتی که دارند می آیند، وقتی که هستند، و وقتی  
که نمی توانند نروند.  
ما این را می دانیم، و دیده ایم.  
و “تشخیص بیماری نصف مداوا است.”

اگر این درست است، که قانونمندی جهان هستی است، و اگر این حقیقت دارد که انسان ها قوانین جهان هستی را می شناسند و به نفع “زندگی”، به خدمت می گیرند.

ما نیز که این قانون و قانونمندی را می شناسیم می توانیم از آن مثل شناخت طبیعت آب و آتش - که هم مخرب است و هم سازنده - به نفع زندگی - به نفع پیشبرد یکسره آن استفاده کنیم.

ما با حفظ آن چه “رو” می آورده است می توانیم از “زیر” رفتن آن چه روزی برای به دست آوردنش برنامه ریخته ایم و تلاش کرده ایم جلو گیریم.

که نگه داشتن بسیار مشکل تر از به دست آوردن است.

۶۳/۵/۱۶/۵

...

امروز با مردی حرف می زنم که می رود استوار  
بایستد، که ریشه در خاک می کند تا استوار بایستد.

بوته را که می کاری، درخت را که می کاری، سال  
اول به ریشه می رود - ظاهرش رشدی ندارد، اما  
ریشه اش ...

اگر در گلدان باشد یکجا گلدان را می گیرد و اگر  
در خاک باشد می رود تا هر جا که نیازش حکم کند -  
تا جایی که، با اطمینان، آب و غذا - برای رشد تن و  
شاخ و برگ - در اختیار باشد.

آن که ریشه در خاک دارد، در آب دارد، در آب و  
خاک دارد استوار می ایستد، قدم می کشد، شاخه  
می گستراند ... و میوه اش، سایه اش، دم و بازدمش،  
وجودش، مرگش، همه ... و همه "بود" است - بود  
است و اثرگذار. "نبود" ندارد.

او هست، چون اثر گذارده است، که "اثر" در آثار  
می ماند.

همه اثرپذیرند و اثرگذار - اما او انرژی خورشیدی  
را با قدرت به خدمت گرفته است، تبدیل کرده است، و  
به خدمت درآورده.

گیاهی که در گلدان است، جا ندارد ریشه بدواند، به دیواره های گلدان که رسید می ماند. به دست تو نگاه می کند تا آبش دهی، کودش دهی، جایش را عوض کنی - مراقب نور و غذا و هوا و آفت و کم و زیادش باشی.

تزیینی است، ترد است، و دست آموز.

دو شب اگر به خانه نیایی می میرد.

رزهای باغچه مان را یادت هست، چه قدرتمند و پُربارند؟

۵-۶ ساله اند اما تا ۳ متر قد کشیده اند - قد روی تنه های ستونی. در تمام مدت سال گل دارند، که در بهار و پاییز - وقتی همه رزها گل می دهند - غرق در گل، دیگر برگ شان پیدا نیست.  
هر باغبانی آن ها را دیده است می گوید "قدرت خدا"

قدرت خدا هست، اما ما در حصارک آفتاب خوبی داریم، خاک مان هم خوب است.

که همین آفتاب و خاک را همسایه ها نیز دارند.

بساز و بفروش ته “ کوی ما” - وقتی روبروی ما، در آن طرف کوی - چندین دستگاہ برای فروش می ساخت گفت “مشرتی ها باغچه شما را می بینند و خانه های ما را می خرند. باغبان ما که تخصصش در خشک کردن است.”

همه محل ما این آفتاب و خاک را دارند، باغبان ها هم می دانند گل و گیاه را چه گونه باید بارور ساخت. اما گل و گیاه مراقبت می خواهد - نگهداری اش علاقه می خواهد، تخصص می خواهد، تجربه می خواهد، شعور می خواهد، و وقت.

هر کدام را نداشته باشی کسر او گذاشته ای. علاقه که شرط اول است، اگر علاقه داشتی می پرسی، می خوانی، می بینی، ... یاد می گیری. که تجربه اگر با مطالعه و تحقیق و پرس و جو باشد تخصص می آورد.

در نامه ای خواندی که من از تجربه به تئوری رسیده ام.

تجربه با همان شرایط که برشمردم. تجربه با چشم های باز، گوش های تیز، و ذهنی پذیرا.

که اگر علاقه باشد، گوش خوبی برای شنیدن تجربه و تخصص دیگران داشته باشی، وقت روی کار بگذاری، حواست را متمرکز کنی "شم" خود به خود بروز می کند.

شم و استعداد و چیزهای مشابهی - که روان شناسان و مربیان و خانواده ها، و حتی بسیار بیش از آن، "عوام" عنوان می کنند - هر چه باشد، خود محصول همان است که برشمردم.

شم بدون احساس نیاز، بدون انگیزه تلاش، بدون تجربه و شناخت، بدون پشتوانه قابل اعتماد دانش، "گل" نمی کند؛ هر چند پیازش بهترین باشد.

رُزهای مان را دیده ای، دیده ای که چه طور آب می خورند - آب زیاد ریشه را می گنداند و آب کم، اگر خشک نکند، ناتوان می سازد.

دیده ای که چه طور کود می دهیم - می پرسیم، فکر می کنیم، تجربه می کنیم، و یاد می گیریم در چه فصلی، چه مقداری، چه طوری به پای آن بریزیم.

همین چند وقت پیش به احمد آقا گفته بودم پای هر رز را، در فاصله یک وجبی، با ابزاری که داشت، از سه جا سوراخ کند و به اندازه یک قاشق، از موادی که ترکیب کرده بودم، بریزد.

دو سه تا از رزها و زینتی های دیگر خشک شدند -

او درست کنار ساقه را سوراخ کرده بود و مواد سوزاننده ای را، که می بایست در آب و خاک زیاد به تدریج حل و جذب شود، به مقدار دلخواه ریخته بود. رزها سوختند، او ندانست چرا، اما هر کس حواسش جمع بود، و اثرات کم و زیاد را می دانست می فهمید. رزهای مان آفتاب خوبی داشته اند، خاک شان خوب بوده است، به موقع و به اندازه آب و کود داشته اند. اما هر باغبانی پرسید چه کرده ایم که آن ها چنین پرقدرت و استوار قد کشیده اند، گفتم "سلمانی" و می دیدی که داریم - در زمستان و بهار و تابستان و پاییز - قیچی، قیچی رزبری، دستم بود. هر ساقه ای که کرم می زد، و از رنگ و برش پیدا بود، تا آن جا می چیدم که دیگر سوراخی در وسط ساقه دیده نمی شد - کرم هنوز در ساقه بود، اما ساقه دیگر از رز تغذیه نمی کرد.

و از زمستان شروع می کردم شاخه های اضافی را حذف می کردم - شاخه اگر زیاد می شد زور بوته کم می شد. شاخه هایی را می گذاشتم که بنا بود رشد کنند - برای هر رز چند شاخه اصلی کافی بود.



آن ها که رشد می کردند باز رزمان پرشاخه می شد. اما جوانه های شاداب، سرحال و قوی. گل پژمرده را از بیخ شاخک، درست از جایی که می توانست جوانه تازه ای بروید، می زدم. اگر گل می ماند تا خشک شود و بریزد، چنان کونه اش رشد می کرد که توان اصلی بوته را می گرفت، اما فقط "کونه" بود - کونه ای که هیچ ندارد و مانع پیدایش و رشد "جوانه" است. رزهای مان آب و خاک و آفتاب و رسیدگی خوبی داشتند، و ما هم معتقد و پای بند "طب پیشگیری" درست پیش از آن که شته ها بتوانند از دم گل بالا روند، یا زاد و ولدشان همه باغچه را بگیرد، حتی قبل از آن که نشانه های شان پیدا شود، سم شته و سفیدک را - به همان نسبت که لازم بود - به بر و بالای بالنده بوته های مان می فشانیدیم - شته روی جوانه و غنچه جا خوش می کند. سفیدک هم بیماری ای است که اگر بیاید دیگر نمی رود. سال اول که آمده بودیم حصارک من نه می دانستم شته چیست و نه سفیدک به چشمم بیماری بود.

یک روز گلی به دست میهمانم دادم، تشکر کرد،  
بوید، و آرام گفت "ولی شته دارد."  
حتی آن روزهای اول کسل شدم وقتی دیدم  
سرایدار همه شاخه های دور و بر رزها را چیده است.  
نمی دانستم که آن ها "نرک"هایی هستند که از  
ریشه می رویند و تمام توان رشد رز را می گیرند.  
لابد می دانی که رز روی گیاهی کوهی، که پرتوان  
است و مقاوم، پیوند می شود.  
که هم رز بر آن ریشه رشد می کند و هم گاه و  
بی گاه، از اطراف، اصل آن گیاه سر از خاک بیرون  
می کشد.  
رزهای ما آفتاب خوب داشته اند، خاک خوب، آب  
خوب، کود خوب، و مراقبت دایمی و هوشیارانه - طب  
پیشگیری.

۶۳/۶/۳/۱۸

نامه که به این جا رسید رفتم توی حیاط،  
گلدان های بزرگ خرزهره را از کنار دیوار و پشت  
پنجره به وسط ایوان کشیدم، گل های خشک شان را  
کندم.

هر چه گلدان بود آوردم، علف های هرزه شان را  
کشیدم، خاک شان را نرم کردم.

به باغچه ها هم رسیدم، گل های پوسیده را، از بُن،  
همان طور که سابقه داشت، گرفتم.

دو سه جایی هم به کرم ساقه خوار خوردم که تا هر  
جا رفته بود رفتم.

از همه بدتر، پیچک هایی که خود می توانند  
تزیینی باشند، چنان از پایین به بالا و از بالا به پایین به  
گل و گردن رزها پیچیده بودند که می رفت تا رز بمیرد  
و پیچک بماند.

قلع و قمع کردیم: پوسیده ها را، انگل ها را، آفت ها  
را، ... و صفایی دادیم.

شیلنگ را تا آخر باز کردم و پودر آب را از بالا به  
پایین و از پایین به بالا، به ساق و برگ تشنه و  
خاک گرفته بوته ها و گلدان ها پاشیدم.

اما نه آن قدر که از ته گلدان جاری شود.

۶۳/۶/۳/۲۰

...

خروس دارد می خواند، کاش یک نک پا تا خانه ما می آمد و با اعضای خانواده مان توافق می کرد که چه ساعتی ما بخوابیم و چه ساعتی او بخواند.

دیشب، بعد از ساعت ۲۳ را، برای بیدار ماندن دیگر به زور مقاومت می کردم. از ۵/۵ صبح راه رفته بودم، چیز نوشته بودم، حرف زده بودم ... که ساعت ۲۲/۵ نامه شماره ۱۶ به تو را در کاست خواندم. موقع خواندن می دانستم که از کیفیت خوبی برخوردار نیست - هم صدا بد بود و هم شیوه خواندن. گرفتن گلو که دیگر قوز بالا قوز بود.

بگذریم، خروس کار خودش را کرد - گفت "صبح شد، پا شو."

خوب، با پسر از کجا شروع کنم؟

از "حق" و "وظیفه" چه طور است؟

بالاترین حق ها را برای آن کس قایل بشو که وظیفه اش را خوب انجام می دهد، نازل ترین را برای آن کس که ناتوان است، و توی دهان کسی بزن که مؤاخذه می کند.

هر کس در زندگی حقی دارد و وظیفه ای، یا بهتر است بگوییم وظایفی دارد و حقوقی. وظیفه اش آن است که زندگی را پربارتر کند، غنی تر.

به زندگی صفا و جلایی بخشد و حقش آن است که از نعمت های آن برخوردار باشد.

نمی شود برای کسی وظایفی قایل بود و حقوقی نه و رذیلانه است اگر کسی برای خود حقی قایل شود و وظیفه ای نه.

که امروز آن چه می گذرد نه رذیلانه، بل وقیحانه است - نه در کفه "وظیفه"، بل در کفه "حق".

آنان که رشد کرده اند، رشد معنوی، که وظایف و رسالت هایی به عهده گرفته اند، که دین شان را به آفریدگار خود و به جهان هستی می شناسند، که نمی توانند دوست نداشته باشند، که نمی توانند پاسخ "های" را "هوی" دهند زیر بار مسؤولیت، تعهد، و وظیفه رفته اند. کاری ندارند که کسی قدر بداند یا نداند، حقی قایل شود یا نشود - کارشان را می کنند. که رفتار دیگران برای آنان تعیین کننده نیست، خط دهنده نیست، بازدارنده نیست، فقط پندآموز است. حتی اعتقاد و تلاش و پابرجایی شان را می افزایش و استحکام می بخشد.

خوب، این جور آدم ها روز به روز، ساعت به ساعت، لحظه به لحظه رشد می کنند - بهتر می بینند، بهتر می شناسند، و کارآیی شان، ایمان شان، تقوای شان افزایش می یابد. ... و از مرزی می گذرند که دیگر چشم به دست دیگران ندارند. نه فقط در مقابل انجام وظایف شناخته شده بر خودشان، در جایی پی حق و حقوق نمی گردند بلکه تشخیص دیگران و تشکر دیگران و تأیید دیگران نیز جایی درست و حسابی برای رضامندی و تصمیم گیری و ادامه کاری آنان ندارد. که اگر در واقع چنین بود دیگران می توانستند در آنان مؤثر افتند و رنگ به رنگ شان کنند - تبدیل شان کنند، یا حداقل تغییرشان دهند. این طرف را چند ستاره پوشانده است، ستاره هایی که در پهنای گسترده شب سو سو می زنند، یا اگر زیاد بزرگ شان نکنیم، می درخشند. و آن طرف، توده ای بزرگ وول می زند - شارلاتان ها، طرف خودکش ها، خودبین ها، خودمحوربین ها، نادان ها، بی تفاوت ها، تنبل ها، و زالوها دانسته و ندانسته باری بر دوش آنان می گذارند که گردن شان به خاطر دل شان راست است و قامت شان به اتکا ایمان شان استوار.

و کاش فقط باری بر دوش شان می گذاشتند، که  
راه شان را می بندند. و کاش بار می گذاشتند و راه  
می بستند، که ملامت شان می کنند. و کاش بار  
می گذاشتند، راه می بستند، ملامت می کردند -  
گوشت و پوست شان را می جوند.  
اما راه پیمایان دل شب، قلب شان را شعله راه شان  
می کنند.

۶۳/۶/۵/۶

...

امشب از آن شب هایی است که خروس بگوید  
“صبح شد، بخواب.”

رفته بودم بخوابم، نشد.

رادیو را روشن کردم اخبار ساعت ۲۴ را بشنوم،  
خلاصه اش را که گفت دیدم همان هاست که ساعت  
۱۴ و ساعت ۲۰ شنیده ام.

آدمم با پسر حرف بزنم.

از چه بگویم؟

از دراز مدت فکر کردن چه طور است؟

شاید این را قبلاً شنیده ای که “هرگز خواه مورد  
تحسین عابری باشی، تو باید در تاریخ بمانی، باید مردم  
با زحمت کشف کنند و در موزه های تاریخ  
نگهداری - با تقدس و تمجید نگهداری.

تو برای آن که مورد تحسین عابر باشی باید بزک  
کنی، باید به شکلی درآیی که او را جلب می کند.

عابر نمی تواند به عمق برود، نمی تواند درون را

ببیند،

اصلاً نمی خواهد به عمق و درون نگاه کند - او

ظاهر را می خواهد و آن چه چشم پیشانی می بیند.



ویتترین ها برای عابر آراسته می شوند، لباس ها برای عابر کوتاه و بلند و رنگ و وارنگ می شوند. صحنه سازی ها، فریب ها، نمایش ها، تعارف ها، ادا و اطوارها همه برای عابر است. عابر فرهنگی می آفریند که عمق ندارد، که ریشه ندارد، که صداقت ندارد - فرهنگ تظاهر و تملق و دروغ و دورویی.

و گرفتاری شهرهای زیارتی - سیاحتی نیز در همین است - "کاسب" شهری که مشتری را برای بار دوم نمی بیند دغل ترین کاسبکاران روزگار است. تمام رشدش در آن است که چه گونه مشتری را برای یک آن بفریبد، اغوا کند، خواب کند، خام کند و بنجل را بیندازد.

وقتی فرهنگ "عابر و کاسب" آمد، همه گیر شد، جا باز کرد، و کم و بیش پذیرفته؛ مردم سکه دو رو می شوند - در یک طرف "عابر" و در طرف دیگر "کاسب".

کاسب سعی می کند عابر را بفریبد، و عابر به او چنین میدانی می دهد، مصاف عابر و کاسب است؛ در پوشش مصافحه.

وقتی هر دو با یک فرهنگ وارد مراوده می شوند،  
قبح آن می ریزد -

که قبیح ترین کارها وقتی طرفینی شد طرفین را  
“چشم سفید” می کند - و “بُرد” با کسی است که  
وقیح تر است.

فرهنگ “عابر و کاسب” لغات و اصطلاحات خاص  
خودش را دارد - همه وارونه و قلب ماهیت شده.  
و ساخت و شیوه های مخصوص به خود - ساخت و  
شیوه ای که با همه توخالی بودنش، کذب بودنش،  
دغلی بودنش ... خوش آیند ذایقه عابر است، عابری  
که می رود، خود، آن ها را تحویل دیگری دهد.  
و ما می گریزیم از فرهنگ “عابر و کاسب”،  
“کاسب و مشتری”.

می پرهیزیم از فرهنگ فریب و اغوا - اغوایی که  
گول ترین آدم ها را فقط به مدت کوتاهی می تواند در  
اغما، در خواب، یا در رؤیا نگه دارد.

ما فرهنگ دراز مدت فکر کردن را، دراز مدت برنامه  
ریختن را، جاودانه زیستن را ترغیب و تشویق می کنیم.  
جاودانه زیستن به “حیات” تن نیست.

که ما داشته ایم انسان هایی را که بعد از مرگ شان  
زیسته اند.

۶۳/۶/۸/۲

...

از روزی که از ما جدا شده ای می خواسته ام برایت نامه بنویسم - نامه ای با نشانه های نشاط و غرور و سربلندی. نامه ای که بتواند احساسم را به تو نشان دهد، و همین مشکل کارم شد.

مشکلی که تا به امروز حل نشده است. قلمم و بیانم توان پرداخت احساسم را ندارند.

یک روز - در سال ۱۳۶۳ - نامه نوشتن به تو برایم امری تقریباً عادی شده بود، حرف هایی داشتم و می پنداشتم آن حرف ها برای تو نیز لازم است. آن چه را می خواستم با جوانان باز کنم با تو در میان می گذاشتم.

نامه های آن روز را - که خدا کند داشته باشی - می شود به هر کسی نوشت. آن ها حرف های ماندنی پدر تو بود با پسرش. برای لحظه ای و روزی و ساعتی نبود. برای خواندن و به خاطر سپردن و پاسخ دادن و عمل کردن و پروردن و رد کردن و ... کاشتن و درو کردن بود.

آن روزها تصور غالبم این بود که تو به حرف های من نیاز داری ...

و امروز سخت محتاجم که تو با من حرف بزنی.

این آسیم، آسیمی که اوج گرفته است، که بال پرواز درآورده است باید با پدر خود، با مادر خود، با خواهر خود حرف بزند.

از ایده آل هایش، از دستاوردهایش، از زندگی روزمره اش و از نشیب و فرازهای پشت سر گذاشته اش باید حرف بزند.

قرار نیست دیگر ما به او بگوییم که چه بکند، باید فقط در اختیارش بگذاریم که ما چه کرده ایم، از چه راهی آمده ایم. اگر قرار بود فرزندان راه پدران را بروند که زندگی دور خودش می چرخید، تحولی نداشت، تغییری نداشت، صعود و فرازی نداشت.

اما خوب، همین زندگی هم بر مبنای تجارب گذشتگان بر پایه دستاوردهای آنان ایستاده است - اگر پایه هایش را برداری چیزی نمی ماند، و اگر بماند جایی برای اتکاء ندارد.

خوب، حالا باید یک طوری این دو را به هم پیوست، در خدمت هم کشید.

آن کس که دنیا را دیده است بگوید چه دیده است و آن کس که می خواهد آن را بسازد یاد بگیرد که چه گونه بسازد.

من خود هنوز دارم یاد می گیرم - نه از کتاب و نوشته و میراث دیگران، بل از خود زندگی! وقتی از گذشته هایم یاد می کنم به سی سالگی ام می گویم "نوجوانی" و گاه با خود می اندیشم که وقتی سی سالگی خود را نوجوانی بدانم بیست سالگی آسیم را چه بنامم!؟

بسیار حیفم می آید اگر نتوانم شیره کش این پنجاه و چند سال را - حاصل عمرم را - در اختیار تو بگذارم. در اختیار گذاشتن غیر از قالب گیری کردن است. پیکرتراشی می گفت کاش چکش اول را "استاد" در دستم نگذاشته بود، هر بار بخواهم چکش بزنم به شیوه او می زنم و جوابش دادند که اگر او چکش در دستت نگذاشته بود از کجا می دانستی چه گونه چکش در دست گیری!؟

و بسیار ستودنی است پیکرتراشی که از استاد یاد بگیرد که چه گونه چکش در دست گیرد و ببندیشد که چه گونه چکش زند.

این شاید در سایر امور زندگی نیز صادق باشد - روزی در حاشیه کتابی نوشتم: "عادت چون لباس است، ضروری است، اما کهنه می شود، کوچک می شود، می پوسد، ..."

و در نوجوانی نوشتیم: "اخلاق برای آدمیان چون پیله ای است به دور کرم ابریشم" می تنیم که بمانیم، می دریم که نمیریم." - البته واقعاً در نوجوانی - در دبیرستان!

و حالا من مانده ام و کوله باری از "تجربه" - از تجربه های تلخ و شیرین. که اگر به کار امروزمان آیند همه مزه ای شیرین خواهند داشت.

بارها در صحبت ها و نوشته هایم آمده است: که "ما از تجربه به تئوری رسیده ایم، که بسیار هم به تئوری بها می دهیم،" تو اگر از نظر تئوریکي مجهز نباشی، اگر آگاهی نداشته باشی، اگر دانش چراغ راهت نشده باشد، اگر تفکر تو از آگاهی و دانش و جهان بینی ات تغذیه نکند، تجاربت راه به جایی نخواهد برد.

اما این عمل است که صحت و استحکام تئوری های تو را ثابت می کند، که تئوری های تو را مفهوم تر و غنی تر می کند، که به تو و گفتار تو "اعتبار" می بخشد.

تئوری و عمل یا بهتر است بگوییم تئوری و تجربه مثل دو پای راه رفتن است. یکی یک گام تو را جلو می برد و دیگری گامی دیگر.

آن ها که فقط می خوانند، در نهایت، قفسه کتاب هایی می شوند که پر از "میراث" است - حالا خیلی خوب بگوییم: گنجینه دانش است.

و آن ها که فقط عمل می کنند اسب های عصاره می شوند که دور خود می چرخند و خیال می کنند "راه" می روند.

بگذریم، دلم می خواهد با آسیم عزیزم حرف بزنم. ما وضع مان در این جا خیلی خوب است، خوب تر از آن که تصور کنی.

همه چیز فراهم است - فراهم برای آن چه در آخرین دیدارها با تو باز کردم: "فراهم برای حاکمیت اندیشه"

فقط وقت ماست که نمی رسد. از هر لحظه وقت مان بهره می گیریم و لذت می بریم.

اگر یادت باشد در یکی از یادداشت هایم آمده بود: "از لحظه لحظه وقتم، از ذره ذره وجودم ..."

و امروز با هر که صحبت می کنیم همان است که می خواهیم یا همان می شود که باید.

دومی مهم تر است - اندیشیدن، دوست داشتن ...

امشب یکی از یادداشت های شب عیدم را برای خواهرت می خواندم: "دست های مان درهم، پاهای مان با هم، دل های مان یکی" کار "یاد گرفتن" ما اساسی ترین کارمان شده است، یاد گرفتن، دوست داشتن، ایستادن.

این روزها بیشتر ایستادگی ما را می ستایند، که در روزگاری بلند دوست داشتن مان مورد ستایش بود.

اگر یادت باشد در یکی از تبریک های نوروزی ما آمده بود "در جمع پنج میلیاردی مردم روی زمین روی پای خود ایستادن" که ایستادن ما را - این روزها - درسی بزرگ برای همه می دانند.

ما گاهی به نوجوانان می گوئیم اگر خوب ببینی و خوب بدانی ترست می ریزد - ترس ناشی از جهل است.

یک روز آمده بودند با دلهره مرا از امری آگاه کنند که از خیلی قبل می دانستم.

خوب که حرف های شان را زدند گفتم می دانم و برای همین هم نمی ترسم.

وقتی تو همه چیز را بدانی، و بدانی چه گونه با آن همه چیز برخورد کنی، خوب، ترسی نداری.



نه ترسی نداری بلکه به خودت هم کاملاً اطمینان داری.

یک روز، سال ها پیش، عمو صادق، که در همکاری نزدیک با ما بود بسیار نگران مسئله ای شد.

همه حرف هایش را که شنیدم انگشتم را به کله ام زدم و گفتم " این که دروغ نمی شود."

و این روزها همه توصیه مان به پدر و مادرها این است که " اندیشیدن " را به فرزندتان بیاموزید. او را در محاصره فکری نگیرید.

به او اندیشیدن را، روی پای خود ایستادن را، دوست داشتن را، با جمع زندگی کردن را بیاموزید.

\* \* \*

عزیر دلم، من که دستم به قلم نمی رفت برای ت کلامی بنویسم، حالا قلم اختیار از دستم گرفته و اگر تا صبح هم بنشینم یکسره روی کاغذ می دود.

به امید روزی که دیدارمان تازه شود و تو حال و هوای با ما بودن را، با ما حرف زدن را، با ما قدم زدن را و بده بستان " احساس و اندیشه " را داشته باشی شب بخیر می گویم.

۶۷/۹/۲۱/۲۲

...

چه قدر حیف شد که نامه ۹/۲۱ - با آن که پست شد - به دستت نرسید و چه قدر بد کردم که زیراکس آن را - با آن که داشتم - به آدرس جدیدیت نفرستادم.

حالا این تو، و این دو نامه مفصل، ولی لطفاً اول اولی را بخوان.

قبل از هر چیز دیگر تولدت را تبریک می گویم، تولدی که برگ تازه ای در زندگی من ورق زد. پیش از تولدت، و حتی پیش از ازدواج مان، می ترسیدم بچه خودم باعث شود بچه های دیگر را کمتر دوست داشته باشم، ولی تو باعث شدی که هم بچه های مردم را بیشتر دوست داشته باشم و هم بهتر آنان را بفهمم.

در زندگی من سه چیز چشم هایم را بیشتر باز کرده است، عاطفی ترم کرده است - یکی مرگ آقاجان، دوم تولد تو، و سوم رفتنت از پیش ما.

وقتی در دبیرستان مجیدی اراک دبیر بودم یک روز دایی جان عباس - که آن روزها ناظم مان بود - مرا به کناری کشید و در گوشم گفت ...

اصلاً گوش ندادم چه می گوید، همین حرکت او باعث شد که به خیابان زدم و تمام مسیرم را با حق هق گریه کردم.

او می خواست بگوید یکی از دوستان مشترک مان مرا به شام دعوت کرده است و من تصور کردم خبر بدی می خواهد بدهد؛ می خواهد بگوید آقا جان ... آقا جان آن روزها بیمار بود و ما به زور نگهش داشته بودیم. وقتی بهترین جراح آن روز تهران از اتفاق عمل بیرون آمد پرسیدم: بیماری چه بود؟ و او پرسید که هستیم.

در یک کلام گفت "سرطان" و در یک جمله پرسیدم "تا کی؟" گفت دو سه ماه دیگر.

و آن روز که دایی جان عباس مرا به گوشه ای کشید سه سال از آن گفت و شنود گذشته بود.

به هر حال پیش آمد، آن چه تلخ بود ولی ناگزیر. در آخرین دیدارمان، وقتی برای خداحافظی به قصد سفر به پای تختش رفتم، در یک نگاه قلبم را فرو ریخت. او می دانست چه اتفاقی دارد می افتد و من ندانستم چرا قلبم فرو ریخت. در سفر اطلاع دادند که ...

و اما تولد تو، تولدی که زندگی مان را عطرآگین کرد - رایحه حضور و وجود بچه را تا اعماق دل و جان مان برد.

فقط یک روز دوستت نداشتم - یا سعی کردم برایم بی تفاوت باشی. آن هم روی طرز فکر سابق که نمی خواستم دوست داشتن تو علاقه شدیدم را به بچه ها کاهش دهد.

هنوز چهره پف کرده، شیار شیار، چنگیزخانی ات توی چشمم هست.

و هنوز صدای پرستاری که با تولد تو گفت "منتظر اذان بوده است" توی گوشم است.

اذان صبح ششم دی ماه را که دادند کله پر مویت در هوای آزاد برق زد.

بعدها از استادم - که ده سالی از من بزرگ تر است - شنیدم که گفت "حالا می فهمم که چرا بچه ات را با خودت به خانه ما می آوردی!"

آخر او بعد از ما ازدواج کرد و بچه دار شد.

نمی دانم یادت می آید که به خانه اش رفتیم و کتابی به دستت داد؟

تو دیگر بزرگ شده ای، جوان برومندی شده ای، ولی عشق به بچه ها را چنان در وجود ما پروردی که امروز همه چیزمان شده است.

و دیدن دنیای نوجوانی تو، نه فقط عشق به نوجوان را در ما زنده کرد، بلکه باعث شد که دانستیم از “نوجوانی” چیزی نمی دانیم.

و ما این روزها، که تو در قلعه جوانی استوار ایستاده ای، تلاش می کنیم از سوراخ کلید دنیای نوجوانان را ببینیم.

و یک شب به یک نفر گفتم “آن کس که از سوراخ کلید نگاه می کند، به اندازه سوراخ کلید هم می بیند.”

خدا کند روزی برسد که با نردبامی، به بلندی دیوارهای باغ نوجوانان، داخل آن را ببینیم.

ولی امروز خودمان را وقف شان کرده ایم - وقف کودکان، نوجوانان، جوانان و به کلامی دیگر “آیندگان”

روزی که از پیش مان رفته بودی -

مثل کسی که از پشت بام افتاده است و اول نمی داند چه دردی دارد، صبح زود عازم مدرسه ام شدم و تا ظهر درس دادم.

ظهر که پشت فرمان نشستم دیدم جایی را ندارم  
بروم و همان موقع بغضم ترکید.

همه جای خانه مان از تو حرف می زد - جاییت  
همه جا خالی بود. تا مدت ها بالا نمی آمدیم ... و  
هنوز هم خواهرت حاضر نیست چیزی از تو را ببخشد.  
\* \* \*

دو تلفن نگذاشت با پسرمان "حالی" بکنیم.

۶۷/۱۰/۸/۱۹

سلام، عزیز دلم.

صبح جمعه است، از ساعتی که نوشتنم - به دلیل  
دو تلفن - قطع شد، تا حالا که دوباره قلم به دست  
می گیرم هفده ساعتی گذشته است، من این ساعت ها  
را صبح می نامم ولی در حقیقت عقربه ساعت ۱۲<sup>۳</sup>/<sub>۴</sub> را  
نشان می دهد.

امروز نامه ام را از جایی دیگر شروع می کنم، از  
پاسخ گفتن به یک پرسش تو.

پرسیدی چه کار می کنیم، که این، انواع پاسخ ها  
می تواند داشته باشد - می شود برنامه روزانه و هفتگی  
و ماهانه و سالانه را یک جوری گزارش داد و می شود  
به طور کلی گفت که چه می کنیم و چه می خواهیم  
بکنیم.

اگر یادت باشد در یکی از نامه های کوتاه سال  
شصت و سه ات نوشته بودی: "می دانم که به هر چه  
بخوایم می توانم برسم، اما نمی دانم چه بخوایم."  
و من این روزها - و ما این روزها - بسیار تلاش  
می کنیم تا پیدا کنیم که چه بخوایم.  
این عمده ترین مسئله زندگی من شده است و  
گمان می کنم عمده ترین مسئله بشر امروز باشد.  
اگر قرار باشد همه چیز ما زیر سؤال رود اول  
چیزش همان است که معلوم کنیم: "چه می خواهیم".  
خواست ها جمعی است، فردی است، ماندگار است،  
زودگذر است، بی ریشه است، ریشه دار است.  
هر چه هست تعیین کننده است، پایه است، بیانگر  
شخصیت است، نشانی از یک هویت است، درک و  
درایت و جهان بینی و قدرت و استواری و آینده نگری  
را نشان می دهد.  
خواست بزرگ نشانی از انسان بزرگ است و انسان  
به جایی می رسد که همه خواست هایش، که گاهی  
هدف نامیده می شوند، دروازه های عبوری اش  
می گردند.  
او به سوی لایتناهی می رود.

می داند که چه می خواهد ولی آن چه را که می خواهد برای امروز و فرداست - برای خود و برای رشد خود و برای دنیای خود حد و مرز و سقف و توقف و پایانی نمی بیند.

“مرگ” نیز برای او یکی از همین دروازه های عبوری می شود - مرگ برایش پایان نیست، آغاز بزرگ ترین اثرگذاری و ماندگاری است.

و ما هر چه بیشتر می بینیم، هر چه بیشتر می شناسیم، و هر چه بیشتر می اندیشیم در انتخاب هدف مان، راه مان، و روش مان محتاط تر می گردیم. این احتیاط نه از روی تردید است - که بلای جان آدمی می شود - بل از روی تحقیق است، که به تو چشم دیدن، گوش شنیدن، شامه بوییدن و ذایقه چشیدن می دهد.

وقتی بر بالین بیماری، پزشکی حاذق می آوری بسیار می اندیشد که چه بکند ولی خاله خانم ها بی تردید قندداغ و نبات داغ را تجویز می کنند.

و تو هر چه بیشتر بدانی احساس امنیت بیشتری می کنی، به خود بیشتر اعتماد داری، پر قدرت تر می ایستی، اما یکسره و بی مطالعه برای این و او نسخه نمی گیری.



به خصوص وقتی مردم قبولت دارند مسؤلیتت دو صد چندان می شود.

اگر همه مردم بنشینند تا تو بگویی چه بکنند، اگر حرفت برای دیگران حجت باشد، اگر هر حرکت کوچک تو برای آنان که تو را می ستایند و تأیید می کنند نمونه رفتار و حرکت باشد،

آن وقت نمی توانی هر چه به ذهنت رسید - بی آن که در تئوری و عمل پذیرفته شده باشد - به خورد این و آن دهی.

آن وقت تو مبشر فرهنگ دیگری هستی، که خودت و خانواده ات، و همراهانت تبلور و تجلی آن فرهنگ.

و ما بسیار می کوشیم؛ می خوانیم، می پرسیم، می اندیشیم تا پیدا کنیم که چه بخواهیم.

همه چیز را - همه آن چه داریم و همه آن چه هستیم را - به زیر سؤال می بریم.

بی طرفانه و منصفانه - چون یک محقق - از خودمان می پرسیم ببینیم آن چه داریم و آن چه هستیم تا چه اندازه به مصفا کردن زندگی کمک می کند، تا چه اندازه قدرت روی پای خود ایستادن می آورد، تا چه اندازه افسردگی و ناامیدی و تردید و ندانم کاری را از زندگی ما دور می کند.

چه قدر دل های ما را به هم نزدیک می کند  
به کجا می بردمان!  
و وقتی تو پیدا کنی که چه باید باشی خود به خود  
پیدا می شود که چه باید داشته باشی.  
و ما "داشتن" را در خدمت "بودن" معتبر می دانیم.  
"که هستی پرسش اول است، "چه" داری شاید هرگز  
سؤال نباشد اگر معلوم شود که، که هستی.  
اگر به "بودن" فکر کنیم، اگر به مواضع سر راه مان  
که باید فتح کنیم بیندیشیم، اگر نخواهیم فقط  
گنده گویی و خیال بافی کرده باشیم، اگر بخواهیم  
حرف مان طلوعه عمل مان باشد، اگر بخواهیم ثوری را  
در عمل تحقق بخشیم، اگر بخواهیم تاریخ را ورق زنیم  
و ...  
آن وقت باید یاد بگیریم چه گونه حرف های مان را  
عمل کنیم، چه گونه مواضع از قبل تعیین شده مان را  
فتح کنیم، چه گونه خود نمونه مجسم ایده های  
عنوان شده مان باشیم.  
که این خود از تعیین هدف، از تعریف و ترسیم  
خواست کمتر نیست.  
راهی که ما می رویم همه زندگی ماست - راه  
ماست که به همه معاصران و آیندگان می گوید از کدام  
طرف بروند.

“زیبایی زندگی تو در آن نیست که به دست آورده ای، در راهی است که رفته ای.”  
و راه ما به جایی ختم نمی شود، ...  
“چه” بخواهیم، “چه گونه” آن را به دست آوریم.  
و ما می خوانیم، می پرسیم، می اندیشیم که آن چه را که می خواهیم چه گونه به دست آوریم.  
ولی فرزندی که دنیا می آید - هر که می خواهد باشد - وظیفه ای گران به گردن تو می نهد؛  
چه گونه از آن مراقبت کنی، چه گونه رشدش دهی، چه گونه جلوی درماندگی و دور خود گشتن و ناامیدی و ایستادن و برگشتنش را بگیری.  
گاه شکست ها از همین جا آغاز می شود - قومی، مردمی، کسی، پرتوانی، نابغه ای ... پیدا می کند که چه می خواهد و می داند چه گونه آن را به دست آورد ولی نمی تواند آن را نگه دارد، بسازد، رشد دهد، متعالی کند ...  
و پرنده خوش الحان در میان پنجه های او جان می سپارد.  
اگر بدانی چه بخواهی و بتوانی به آن برسی،  
اگر بدانی چه گونه با آن برخورد کنی و زنده بداری اش، باز مرحله تازه ای آغاز می گردد -

که این همه برای چه؟ چه استفاده ای، چه مصرفی،  
چه کمکی، چه اثرگذاری و چه آفرینشی؟  
ما می مانیم و یک "مجموعه نگری"  
که چه بخواهیم، چه گونه آن را به دست آوریم، چه  
گونه آن را رشد دهیم و متعالی کنیم و چه طور در راه  
بردن زندگی به کار گیریم.  
آسیم عزیز،  
گفتنی های پدر با پسر بسیار است، تو حرف بزن.  
تو حرف های ما را اصلاح کن.  
بیافکرها و تجربه ها و دستاوردها و  
خواست های مان را روی هم بریزیم.  
من یک روز برایت نوشته بودم که پدر دانه ای است  
که به خاک می نشیند تا نهالی برومند سر برآورد.  
و این روزها همان روزهاست.  
تو امید جدی من شده ای، تو با آن زمینه بسیار  
گسترده درک و معرفت، داری ارتفاع می گیری.  
حالا شاید داستان کوتاه "رخ غول پیکر" که در اول  
یک کاست ضبط کرده بودم مصداق حالت باشد.

برخاسته ای، اوج بگیر تا دنیا را زیر پا ببینی.  
آدم وقتی از "بالا" نگاه می کند پایین را "پایین"  
می بیند.

و وقتی از پایین نگاه کند همه چیز برای او بالاست.  
دلَم می خواهد همه آن چه را هست در کف  
باکفایت خود ببینی - در کف اختیار.  
و آن وقت تعیین کنی که چه بخواهی و یاد بگیری  
که چه گونه به آن برسی و تا هستی سفینه ات را خود  
هدایت کنی - هدایت به سوی لایتناهی، به  
سوی "کمال".

فدایت - ۶۷/۱۰/۹/۱۴

...

این تلفن ها نمی گذارد ما درست و حسابی - در نامه های مان با هم حرف بزنییم. من به تو می گویم نامه بنویس و سخت محتاج خواندن نامه هایت هستم و تو به من می گویی بنویس.

اما دل مان که خیلی تنگ می شود دست به گوشی می بریم. البته شنیدن صدایت بالاترین لذت ها را دارد ولی نامه را می شود چندین بار خواند، می شود حمل کرد و روی سینه فشرد ولی صدایت را فقط می شود در خیال شنید.

در فاصله دومین و این سومین نامه ام دو سه بار سخت هوس نامه نوشتن به تو را پیدا کردم که متأسفانه روی آن چه پذیرفتنی نیست از دست دادم. یکی وقتی بود که به یک فیلم علمی از تلویزیون نگاه می کردم، وقتی دیدم برای دیدن ذرات نمک یا بهتر بگویم برای عبور نور از میان آن ذرات طول موج را تا هفت میلیاردم میلیمتر کوچک می کردند، بی اختیار می خواستم با امید خودم، با امید این مردم حرف بزنیم که آسیم این رشته توست.

و یک بار وقتی در خواندن کتاب "ساخت و کار ذهن" بسیار سعی می کردم مسئله "حافظه" را برای خودم "حل" کنم می خواستم دست به دامان تو شوم. گمان می کنم تغییرات بیوشیمی در خزانه بی پایان مغز باعث می شود که ما پنجاه سال پیش را به "خاطر" بسپاریم. گفتم خزانه بی پایان مغز چون این روزها سخت مشغول مطالعه درباره "مغز" هستم. می بینم پانزده میلیارد سلول فعال با شعور زنده روی پوشش مغز را گرفته اند تا ما چیزی از این جهان بزرگ هستی را بشناسیم.

می بینم هر یاخته در قشر مخ چندین هزار پایانه عصبی از یاخته های دیگر روی سطح خود می پذیرد تا ما تصاویر دقیق و روشنی از جهان هستی بگیریم و به آن ها بیندیشیم.

می بینم یک گیرنده ما - فقط یک چشم - بیش از یک صد میلیون گیرنده دارد تا ما ببینیم.

می بینم در یک اینچ مکعب قشر مخ بیش از شانزده هزار کیلومتر رشته عصبی است تا ما ببینیم و بشناسیم و بیندیشیم.

اگر این رشته ها را از هم باز کنیم و پشت سر هم  
گره بزنیم می شود به اندازه فاصله یک رفت و  
برگشت ... تا کره ماه.

و می بینم که ما از این همه موهبت فقط یک  
ذره - ذره ای که نمی شود گفت استفاده می کنیم.  
دلیم می خواهد تو گوشه ای از این همه  
پیچیدگی ها را برای ما باز کنی - حرف تازه ای بزنی،  
راه تازه ای بروی، دریچه ای بگشایی ... تحولی  
بیافرینی.

آری، تحولی بیافرینی.

من خیلی دیر بر سر "خواندن" آمدم. شاید هم الان  
پختگی خواندن دارم و آمادگی فهمیدن.

اما اگر آن چه در این دو سه سال دنبال کرده ام در  
سال های "کار" دنبال کرده بودم الان دیدم، درکم،  
فهمم و حرفم چیز دیگری بود.

تو بارها از من شنیده ای که گفته ام "من از تجربه  
به تئوری رسیده ام، که به تئوری نیز بسیار بها  
می دهم."

اما شاید "تجربه"، استعداد درکم را، نیاز به درکم را  
تا این حد بالا برده باشد که هر کس حرفی می زند  
خیال می کنم دارد برای من می زند - این همان  
چیزی است که دنبالش بوده ام.



و هر چه می خوانم می بینم برای من نوشته شده و این همان چیزی است که دنبالش بوده ام.

در این روزها به مباحث جامعه شناسی و روان شناسی و علوم تربیتی و مسایل نوجوانان و کودکان خوب گوش می دهم و در زمینه های زبان و زبان شناسی و فلسفه و ادبیات بسیار می خوانم.

البته بسیار من با "بسیار" مردم دیگر فرق دارد.

استاد من - که روزهای دوشنبه را در خدمتش هستم - می گفت اقلأً روزی صد صفحه می خواند.

اما جمع مطالعات یاد شده من به روزی بیست صفحه هم نمی رسد.

امروز رمزش را پیدا کردم - من در موقع خواندن "فکر" می کنم. و این فکر کردن است که وقت می گیرد نه صرف خواندن.

من نمی خوانم که خوانده باشم، من به جنگ نوشته می روم اگر نتوانستم آن را "رد" کنم - اگر با همه تجارب و سواد و درک و درایتم قابل قبول در آمد آن وقت آن گفته "مال" من می شود.

یک روز در یک جلسه تعلیماتی بسیار با اهمیت  
گفتم: "من شک دارم آن ها که نقل قول می کنند  
بیندیشند" بعضی آدم ها وسیله انتقال اندیشه ها و  
دست آوردها هستند، خودشان بهره برداری نمی کنند.  
خودشان اصلاً نمی فهمند گوینده یا نویسنده منظورش  
چه بوده است.

اما آن کس که تئوری را در عمل می فهمد، دنبال  
راه حل بوده است، توجیه کار خودش را می خواسته  
است.

وقتی به "تئوری" می رسد دلش باز می شود -  
می بیند آن را می شناسد، منتظرش بوده است.  
البته می دانی که تئوری های ما هم از "تجربه" به  
دست می آید. ما بر اساس تجربه های مان "تئوری"  
می آفرینیم. و به همین دلیل هم هست که آن کس که  
با عمل کاری ندارد گاه تئوری ها را نمی فهمد و اگر  
بفهمد کلامش را می فهمد، ظاهرش را می فهمد،  
قبولش دارد و از حفظش می کند.

دلم می خواهد راست بایستی - احساس کنی هر  
چه قدرت در جهان است در بازوان توست.

دلم می خواهد استوار بایستی - احساس کنی هر  
چه فهمیدنی است در کله توست.

یا لااقل بیذیری که مغزت توان درک آن چه فهمیدنی است دارد.

من خیلی دیر به این مواضع رسیده ام، ولی تو لااقل سی سال بیش از من وقت داری، سی سالی که با “فتح زمان” سیصد سال، بلکه سه هزار سال می شود.

گفتم فتح زمان و این چیزی است که معتقدم و پای بند. اگر ما بتوانیم آن چه را دو روز وقت می گیرد در یک روز انجام دهیم عمرمان را دو برابر کرده ایم تا چه رسد به این که آن را در یک دقیقه!

ما می رویم که زمان را فتح کنیم.

ما دو جور زمان را فتح می کنیم. یکی بازده این عمر کوتاه را چندین برابر می کنیم و دیگر، که بسیار اساسی تر است، آن است که با خلق آثاری برای همیشه می مانیم.

روزی که از ما جدا می شدی، یا قرار بود جدا شوی، در آن روز که با تو و خواهرت در پارک قدم می زدیم گفتم آسیم آن چیزی را دنبال کن که تحول می آفریند، که بشر امروز نیاز دارد، که محور تحول است در کشور ما.

ما را برای شام صدا کردند

که خود پایان موقتی است بر این نوشته.

به امید دیدار — عزیز دلم

۶۷/۱۲/۵/۲۱

...

آیا آخرین نامه ام را به یاد می آوری؟ یادت می آید کی نوشته بودم و چی نوشته بودم؟ اگر هم به یاد بیاوری خیلی به سختی ممکن است مطالب آن را به خاطر آوری - خیلی از آن تاریخ گذشته است.

ما در فاصله این دو نامه حداقل دو دیدار داشته ایم و بارها مکالمه تلفنی. و خودت خوب می دانی که مکالمه تلفنی نمی تواند جای نامه را بگیرد، نامه چیز دیگری است - نامه نگه داشته می شود، نامه دست به دست می گردد، نامه بارها خوانده می شود و ... نامه جواب می طلبد.

کاش می نوشتی و کاش - لاقل مثل قبل از اولین دیدارمان - برایت می نوشتم. آن روزها حرف دلم را با تو می زدم، هر چه می خواستم با مردم، با جوانان، با فرزندانم در میان نهم در نامه های تو می آوردم. در فاصله دو نامه همه اش فکر می کردم که چه چیزی را می شود، یا باید، با تو در میان گذاشت، آن را در ذهنم می پروردم، یا لاقل دنبال موضوع، دنبال تیترا، دنبال سرفصل می گشتم.

نامه هایی را که آن روزها به تو نوشتم هنوز برای خودم معتبر است، حتی یکی دو تایی از آن ها را، بی نام و نشان، در کلاس "زبان و اندیشه" خواندم. امسال، با استفاده از تجربه پارسال - که ناتمام ماند - کلاس "اندیشه و بیان" گذاشته ام. می گویند خیلی موفق تر از سال گذشته است. نوارهایی را که احتمالاً تو داری از "زبان و اندیشه" پارسال است. می خواستم امسال هم تا جلسه پنجم را که تدریس کرده ام برایت بفرستم که به دلایلی فراهم نشد.

این حرف ها حرف روز من است، حرف های من معرف من شده اند، و این حرف هاست که در عمل درستی ایده ها را نشان می دهند.

ما این روزها بسیار کار می کنیم، شاید یک علت نامه ننوشتن هم، که هرگز خود را نمی بخشیم، کار زیاد است و گاه، نه گاهی بلکه همیشه، کارهای تحمیلی است. هشتاد- نود درصد انرژی و وقت ما را لاروبی می گیرد تا ده بیست درصد آب زلال را در مجاری فکر و عمل جاری کنیم.

همین الان که با تو دارم حرف می زنم ما را از زمین و هوا و دریا مورد حمله های ناشی از عدم درک زمان و زندگی قرار داده اند. دیروز یک دلسوز از من می پرسید "مشکل تان حل شد؟" گفتم "مشکل حل می شود، تمام نمی شود."

دو طرف معادله خیلی سنگین شده است - هم موفقیت هایی که به دست آورده ایم، و هم مشکلاتی که در مقابله با این موفقیت ها ایجاد می کنند.

حالا کار چند جنبه بسیار اساسی دارد - کار درون سازمان برای دستیابی به کیفیت بهتر، برای استحکام و کارآیی بیشتر، برای تعمیم "نمونه"، برای پرورش کادر، برای افزایش کادر و برای تأمین وسایل و تسهیلات کاری.

و کار برون سازمانی برای جلب نظرها و موافقت ها و برای کاستن از فشارهای ناشی از بی اطلاعی و بدگمانی و کم سوادگی و خدای ناکرده بدخواهی.

که به هر حال، با یک تعبیر، آدم ها را دو دسته کرده است - آن ها که ما را می فهمند و قبول دارند و آن ها که نه می فهمند و نه قبول دارند.

ناگفته پیداست که کار آموزشی- فرهنگی را چه کسانی می فهمند و چه کسانی نمی فهمند.  
و کار اصلی من، عشق من، درست همان است که تفاوت ها را آفریده است - یادگیری.  
وقتی آدم دنبال یاد گرفتن می رود خود یادگیری عشقش می شود، و وقتی دانسته هایش را به عمل می کشد عاشق دستاوردهایش می شود، عاشق ساخته هایش می شود و زندگی برایش مفهوم پیدا می کند، زیبا می شود و دوست داشتنی.  
حرفم همیشه با بچه ها، با جوان ها، و با مردمی که دوست شان دارم این است که انسانی که می داند، انسانی که می فهمد، انسانی که می اندیشد، استوار و پایدار است - جهت دارد، هدف دارد، اتکای به نفس دارد، نمی ترسد، و کمتر از دیگران به خود تردید راه می دهد.  
شاید بشود گفت که اندیشه هم مثل آب است - کم آن زود جوش می آید و زود یخ می زند و بخار می شود و خشک می شود ...

ولی آب زیاد نه یخ می زند و نه با حرارتی از این دست به جوشیدن می افتد، نه خشک نمی شود بلکه خود جاذب رطوبت های دیگر می گردد - قطرات ریز را هم می گیرد و جابه جا می کند.

یاد یک شعر خوب افتادم:

قطره دریاست اگر با دریاست

ور نه این قطره و دریا دریاست.

صبح ساعت ۵ آمدند سراغ مان که برویم کوه، جای خالی بود و جای همه آدم هایی که خواب بودند، صدای آب در ته رودخانه و درختان پاییزی سر به هم آورده و تاریکی های دم سپیده و حتی صدای پای خودمان چه عالمی داشت.

یک روز به تو گفتم "دنیایت که بزرگ می شود همه چیز را کوچک می بینی." یا شاید به تو نوشته بودم "هر چه دنیایت بزرگ تر می شود چیزهای درون آن را کوچک تر می بینی!"

به هر حال دیدن و شناختن و اندیشیدن ذهن تو را باز می کند، و آدم هم همه اش ذهن است. گمانم مولوی می گوید: "ای برادر تو همه اندیشه ای ..."



قدرت یک ببر ممکن است کلاً در جسمش باشد، که آن هم فقط جسم نیست، کلاً در "جسم" است، ولی قدرت آدمی در چیز دیگری است، در چیزی که "جسم" نمی تواند پیش آن عرض اندام کند. انسانی که می داند و می فهمد و می اندیشد، ابعادش لایتنهی است. انسانی که دوست دارد و عشق می ورزد همه دنیا برایش خانه انس است و چون می داند و می فهمد و می اندیشه و عشق می ورزد هر چه هست دوست اوست. یکدیگر را می فهمند - تفاهم دارند.

طرف او اگر جسم است می داند چه گونه از "رابطه"ها - رابطه های مکانیکی، فیزیکی، شیمیایی، ... در بهره برداری از آن استفاده کند و اگر "انسان" است می داند چه گونه با او ارتباط بزند. زندگی "رابطه" است و "ارتباط" - هر چه هست با هر چه هست در رابطه است و این ماییم - ما که می دانیم و می فهمیم و می اندیشیم و عشق می ورزیم که با همه چیز "ارتباط" می زنیم و این ارتباط است که به رابطه زیبایی و اعتبار می بخشد.

فدای تو ۶۹/۸/۱۴/۱۹

نامه ای در "حضور"

...

می دانم که خیلی دوستم داری؛ این از نگاهت، از توجهی که به من داری، از خریدهای بسیار به دردخوری که برایم می کنی، ... کاملاً پیداست. این را هم می دانی که خیلی دوستت دارم، وابسته توام، دلم پیش توست، و همه اش به تو فکر می کنم. که این دوست داشتن و این وابسته بودن و این به تو فکر کردن باید به من بال پرواز بدهد، آسمان صاف و هوای تازه.

من به تو نیاز دارم، این یک واقعیت است - شکوفایی زندگی ام و شادکامی ام در گرو بودن با توست؛ و بهتر بگویم بودن تو با من است. در سفری که داشتیم همه جا جای تو خالی بود. هر که را می دیدم و هر جا که بودم نیاز دیدن تو را بیشتر احساس می کردم - و همه هم از من سراغ تو را می گرفتند.

در این سفر، فرصتی شد که با دکتر س راجع به اتهام "بیماری" حرف بزنم - س، در امریکا، در بیمارستان دانشگاه واشنگتن اغلب با من می آمد، و گاهی هم اظهار نظرهای پزشکی می کرد.

به او گفتم، که دیدی تشخیص پروفیسور سواتسون درست نبود - درست نبود؛ من روز به روز دارم بهتر می شوم.

جوایم داد که تشخیص او درست بود؛ تو جلوی پیشرفت بیماری را گرفتی.

پروفیسور سواتسون گفته بود که تو روز به روز بدتر خواهی شد ... اول عصاست و دوم واکر و ... نگذاشتم سومی اش را بگویدی؛ چون به چهارمی می رسید.

من خوشحالم که این نسبت را به من می دهند - که خودم جلوی پیشرفت به اصطلاح بیماری را گرفته ام، ولی صادقانه به تو می گویم که تو، تو به تنهایی، می توانی به بودنم، به سرپا بودنم، بسیار کمک کنی.

من همه حرفم را، یکجا، در "پیش سخن" کتاب ۱۲ گفته ام؛ گفته ام که "می خواهم زنده بمیرم." پس نباید کسی انتظار داشته باشد اظهار درماندگی و ناتوانی کنم. این ذهن و روحیه من است که مرا راه می برد. اما، اگر ذهن و روحیه تو با آن درآمیزد نه دو برابر که چندین برابر خواهد شد.

من بیش از هر کس و بیش از هر چیز با خود دارم  
پنجه نرم می کنم - برای بودن و سرپا بودن و پرنشاط  
و به دردخور بودن.

من رضایت و خوشنودی ام در آن است که هنوز  
می توانم به حال دیگران مفید باشم. و قول می دهم تا  
آخر همین جور بمانم.

و دوست دارم، همان گونه که بازوان پرمحبت تو مرا  
در آغوش می گیرد و به من جان تازه می بخشد، به آن  
چه در سال های زندگی - به عشق شما و برای شما -  
فراهم کرده ام و به روز رسانده ام توجه داشته باشید.  
شاید کلمهٔ فراهم خوب بیانگر آن چه به آن  
رسیده ام، و در اختیار گرفته ام نباشد.

من آن را با تو باز می کنم - اول نام ماست، شهرت  
و محبوبیت و کارآیی و فرهنگ بالیدنی خاندان بزرگ  
ماست - خدماتی است که در نیم قرن گذشته به مردم  
و این سرزمین کرده ایم که بالیدنی ترینش،  
ماندگارترینش، ایده های ماست.

قدرتمندی من و تو و خواهرت در آن است که این  
ایده ها را بپروریم.

این ایده ها و شیوه های بیان آن ها دارند حرف اول را می زنند.  
دوم مقاومت و پایداری و پی گیری و امیدواری هست.

که صخره های بزرگ را از سر راه مان بر می دارد و نشده ها را "شد" می کند.

و آن اندیشه ها و این شیوه ها به ما دریایی از امکانات داده است امکانات مالی - مادی هم؛ که بسیاری آرزوی یک قطره از آن را دارند.

و توجه داشته باشید که این امکانات در فرهنگی متعالی، منشی انسانی و روشی خدمتگزارانه به دست آمده است.

و طبیعی است که فضاهای بزرگ، امکانات گسترده، باید انسان ها را به بزرگ اندیشی و بلندپروازی و بلندنظری بکشاند.

و بیش از هر چیز، در انسان، فکر قابل گسترش است، هوای پرواز دارد و قدرت پریدن.

اندیشه و احساس وقتی درست درآمیزند، فرزندشان زندگی ای پرشکوه خواهد بود.

که انسان ها، طی هزاران سال، آرزو کرده اند. در خیال، در آغوش می فشردم و جان تازه می گیرم.

۸۸/۵/۱۹/۲۳

نامه های پدر به پسر (۲) - هرمز انصاری

از

همین نویسنده

«پرای آقایان که می اندیشید»

منتشر شده است:

3 تبریک های نوروزی -

چاپ اول ۱۳۸۲

چاپ دوم ۱۳۸۶

3 کوتاه نویسی ها

چاپ اول ۱۳۸۳

چاپ دوم ۱۳۸۶

3 آن روزها

...

۱۳۸۴ این روزها

3 توبه من عشق ورزیدن

۱۳۸۴ یاد می دهی

3 پرنده های عشق

۱۳۸۵ آواز مرا بخوانید

3 چه بنویسیم

...

۱۳۸۵ چه گونه بنویسیم؟

3 نگوییم

...

بگوییم ۱۳۸۵

۱۳۸۶ وقتی کسی را دوست داری

3 ما داریم می رویم

...

۱۳۸۶ او دارد می آید

۱۳۸۷ داستان های گفتنی

۱۳۸۷ هزار نکته

۱۳۸۷ می خواهم زنده بمیرم

۱۳۸۷ در رثای آنان که زنده اند

۱۳۸۸ 3 نگاهی دیگر ...

۱۳۸۸ 3 روی پاکت ها ...

3 نامه های پدر

به

۱۳۸۹ پسر (۱)



